

خدا جون سلام به روی ماهت...

ابری به شکل انبه



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ایری به شکل انبیه

ونزی سس مترجم: زهرا غفاری

سرشناسه: مس، وندی، ۱۹۶۷ - م.

Mass, Wendy

عنوان و نام پدیدآور: ابری به شکل انبه نویسنده: وندی مس؛ مترجم: زهرا غفاری.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۳۳ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹-۸۵۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: c 2003 A Mango-Shaped Space: a novel

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: غفاری دریان، زهرا، ۱۳۷۱ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۹۲۵۵۸

۷۱۲۱۳۰۱



انتشارات پرتقال

ابری به شکل انبه

نویسنده: وندی مس

مترجم: زهرا غفاری

ناظر محتوایی: زانیار ابراهیمی

ویراستار ادبی: دلبر یزدان‌پناه

ویراستار فنی: الیا طالبی - زهرا فرهادی‌مهر

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۸۵۴-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به جوزف که تازه‌وارد است
تقدیم به پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایم که دیگر نیستند
و به یاد مرلین
۴۰۹



A MANGO-SHAPED SPACE

Copyright © 2003 by Wendy Mass

Published in the United States of America by Little,
Brown and Company

The Moral rights of the author have been asserted

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب A Mango-Shaped Space

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

مقدمه

خل و چل. خل و چل.

هیچ وقت اولین باری که این کلمه را شنیدم، فراموش نمی‌کنم. آن روز پای تخته بودم. پنج سال پیش بود و من هشت سالم بود. (اگر شما هم مثل من ریاضی‌تان ضعیف است، باید بگویم یعنی الان سیزده سال دارم.) پای تخته بودم و لباس نقش دختر چوپان را پوشیده بودم، چون قرار بود آن روز، بعد از مدرسه، برای کریسمس نمایش اجرا کنیم. همان‌طور که دوستان کلاس سومی‌ام تماشا می‌کردند، سعی می‌کردم مسئله‌ی ریاضی روی تخته را حل کنم. لباس تک‌سایز نمایش، که قرار بود همه آن را بپوشند، اندازه‌ام نبود. چوپان کوچکی بودم و برای همین مجبور بودم مدام آستین‌هایم را بالا بکشم. غبار گچ بینی‌ام را قلقلک می‌داد. پاهایم توی صندل‌هایی که پوشیده بودم داشتند یخ می‌زدند و واقعاً فکر می‌کردم در میانه‌ی ماه دسامبر، آن هم در ایلینوی^۱ شمالی، کسی نباید مجبور شود چنین کفشی بپوشد. از من خواسته بودند بیست و چهار را در نه ضرب کنم. یادم هست فکر می‌کردم اگر حسابی طولش بدهم، قبل از اینکه مسئله را حل کنم، زنگ می‌خورد. فقط پنج دقیقه مانده بود. این‌طوری کسی نمی‌فهمید که بلد نیستم آن مسئله را حل کنم.

تکه گچ نرم را در دستم چرخاندم و سعی کردم به این فکر نکنم که همه‌ی بچه‌های کلاس زل زده‌اند به من. به امید اینکه شاید چیزی ناگهان حواسم

^۱ Illinois؛ یکی از ایالت‌های آمریکا که در غرب این کشور قرار دارد و مهم‌ترین شهر آن شیکاگو است.

را جمع کند، دورو برم را نگاه کردم؛ چشمم افتاد به چند گچ رنگی کوچک بر لبه‌ی تخته. برای اینکه وقت بیشتری هدر بدهم، گچ سفیدم را پایین گذاشتم و هرکدام از عددها را دوباره با رنگ خودش نوشتم.

«میا!»

با صدای معلم، خانم لوو^۲، از جا پریدم. همین که برگشتم طرفش، گچ زیگزاگی روی تخته کشیده شد و شکل قرمز پررنگی از گوشه‌ی نگاهم رد شد. صدای گچ غرغر هم کلاسی‌هایم را درآورد. خانم معلم انگشت دراز و باریکش را به سمتم گرفت و تکان داد و طوری که انگار خودم نمی‌دانستم، گفت: «اینجا که کلاس نقاشی نیست. با همون گچ سفید بنویس.»

پرسیدم: «بهتر نیست از رنگ‌های مخصوص خودشون استفاده کنیم؟»

مطمئن بودم بقیه‌ی بچه‌ها هم موافق‌اند.

صدای خنده‌ی کلاس بلند شد و لبخند زدم. فکر می‌کردم بچه‌ها به خانم معلم می‌خندند، نه به من.

او که انگار حسابی گیج شده بود و فکر می‌کرد سربه‌سرش می‌گذارم، پرسید: «منظورت از رنگ‌های مخصوص چیه؟» خودم هم گیج شده بودم. یعنی منظورم معلوم نبود؟ به طرف هم‌کلاسی‌هایم چرخیدم تا شاید یکی کمکم کند، اما حالا بچه‌ها هم گیج شده بودند. طوری با تعجب نگاهم می‌کردند که انگار یک‌دفعه یک سر اضافه درآورده بودم. دست‌هایم کمی به لرزه افتاد و با عجله توضیح دادم:

«رنگ‌ها رو می‌گم. می‌دونین، رنگ‌های اعداد. مثلاً عدد دو صورتیه؛ البته نه این صورتی که اینجا داریم، بیشتر شبیه رنگ پشمک. عدد چهار هم رنگش مثل پتوی نوزاد، آبی و من... من فقط فکر کردم اگه هر عدد رو با رنگ مخصوصش بنویسم، حل کردن مسئله آسون‌تر می‌شه. مگه نه؟»

می‌خواستم به هم‌کلاسی‌هایم، به دوست‌هایم، التماس کنم حمایتم کنند.

1. Mia

2. Lowe

این بار خنده‌ی کلاس خیلی دوستانه نبود. احساس کردم گونه‌هایم آتش گرفت. بعد آن صدا را شنیدم. زمزمه‌ی بلندی که از ته کلاس بلند شد: خل و چل. اما بیشتر این طوری به نظر می‌رسید: خل و چل. خانم معلم، که حالا واقعاً عصبانی بود، پرسید: «چی داری می‌گی، میا؟ اعداد که رنگ ندارن. فقط شکل و ارزش عددی دارن، همین!» زمزمه‌کنان گفتم: «ولی همه‌ی این چیزها رو با هم دارن.» صدایم انگار از ته چاه می‌آمد.

خانم لوو دست به کمر شد: «دیگه کافیه. برای آخرین بار می‌گم: اعداد رنگ ندارن. حالا مسئله‌ت رو حل می‌کنی یا نه؟»

به او زل زدم و سر تکان دادم. ناگهان احساس می‌کردم خیلی کوچک شده‌ام. انگار پوستم داشت جمع می‌شد و آب می‌رفتم. صدای وزوز مغزم را پر کرد. چطور ممکن بود؟ نکند همه داشتند من را دست می‌انداختند؟ البته که اعداد رنگ دارن. نکند بعدش می‌خواستند بگویند حرف‌ها و صداها هم رنگ ندارند؟! یعنی حرف آ به رنگ آفتابگردان رنگ‌پریده نیست و کشیده شدن گچ روی تخته، توی هوا، خط‌های دندان‌دار درست نمی‌کند؟ گچ را توی جاگچی گذاشتم و برای اولین بار فهمیدم وقتی مضطربم، دست‌هایم می‌لرزد. همان‌جا ایستادم. دست‌هایم کنار بدنم آویزان بود و آستین‌هایم تقریباً تا زانوهایم می‌رسید. یعنی من تنها کسی بودم که در دنیایی رنگی زندگی می‌کردم؟ لابد بعدش می‌خواستند بگویند زمین هم گرد نیست! موشک کاغذی بدشکلی از کنار بینی‌ام رد شد.

خانم لوو من را به دفتر مدیر مدرسه، آقای دابنر، فرستاد. آنجا هم دلیلم را برای استفاده از گچ‌های رنگی توضیح دادم. یک ساعت بعد، وقتی پدر و مادرم به مدرسه رسیدند، دیگر همه‌ی حرف‌هایم را گفته بودم. فقط سر جایم نشستم و به حرف‌های آن‌ها درباره‌ی «رفتار غیرمعمولی» ام گوش کردم.

می‌خواستم به آقای مدیر بگویم که اسمش رنگ کُپهی یونجه‌ی خشکی است که تازه دسته شده باشد، اما خیلی زود نظرم را عوض کردم. با اینکه فقط هشت سالم بود، آن قدر باهوش بودم که بفهمم یک چیزی حسابی اشتباه است و تا وقتی نفهمیده‌ام چیست، بهتر است خودم را به دردرس نازهای نیندازم.

برای همین وانمود کردم همه‌چیز را از خودم درآورده‌ام. همان‌طور که آنجا نشسته بودم، جملاتی مثل «حماقت کردم» و «فقط داشتم سر به سرش می‌ذاشتم» را گفتم و برای بیستمین بار تکرار کردم: «معذرت می‌خوام». آقای مدیر من را به پدر و مادرم سپرد و آن‌ها هم من را به خانه بردند. بلافاصله صندل‌های مسخره‌ام را درآوردم، کتانی‌هایم را پوشیدم و به طرف مزرعه‌های پشت خانه‌مان دویدم. سرما اذیتم نمی‌کرد. بیشتر از هر چیز به ناعادلانه بودن همه‌ی آن اتفاق‌ها فکر می‌کردم.

حالا نمایش کریسمس، یک دختر چوپان کم داشت. خانم لوو مجبورم کرد یک هفته‌ی تمام تخته‌پاک‌کن‌ها را بشویم و به‌خاطر اینکه با حرف‌های مزخرفم وقت همه را گرفته بودم، جلوی کلاس بایستم و از بچه‌ها عذرخواهی کنم. البته این‌ها جمله‌های او بودند، نه من. خیلی زود همه ماجرای آن روز را فراموش کردند. همه، به‌جز من. یاد گرفتم به‌خوبی از رازهایم مراقبت کنم. اما حالا سیزده‌ساله هستم و همه‌چیز دارد عوض می‌شود.

و من اصلاً نمی‌توانم جلویش را بگیرم.

فصل یک

«اِ مثل اِمی، که پایین می‌آد از آبراه.» این جمله را دوست صمیمی‌ام، چنا دیویس^۱، وقتی می‌گوید که از شیب تند آبراهی خشک‌شده پایین می‌رویم. ما از پنج‌سالگی‌مان، وقتی مادرش او را به خانه‌مان آورد تا بازی کنیم، دیگر از هم جدا نشده‌ایم. ما با هم روش‌های مختلفی پیدا کردیم تا بدون شکستن عروسک باربی و همسرش کِن^۲، دست و پایشان را خم کنیم. فقط این‌طور بگویم که دیگر به این زودی‌ها کِن نمی‌تواند بچه‌دار بشود؛ چیز بیشتری از من نپرسید.

من هم ادامه می‌دهم: «ب مثل بوته‌ی ریحون، حمله کرده بهش ببر تیزدندون.» این ترانه‌ی اعصاب‌خردکن را از پوستری حفظ کرده‌ایم که روی دیوار اتاقم است. در این پوستر، برای تک‌تک حروف الفبا ترانه‌ای ساخته‌اند که در آن بچه‌ای کوچک با اتفاق‌های عجیبی روبه‌رو می‌شود. من این پوستر را دوست دارم، چون برای همه سیاه‌وسفید است، اما توی ذهن من رنگی‌رنگی است. چنا می‌پرسد: «یعنی ممکنه هوا از این گرم‌تر بشه؟» نفس نفس می‌زند و زور می‌زند جای پایش را در این شیب لغزنده محکم کند.

عرقی که شرشر از چانه‌ام پایین می‌چکد جوابش را می‌دهد. ماه آگوست، خیلی زود به آخر رسیده و فقط چند هفته تا شروع کلاس هشتم وقت داریم. اگر در یکی از شهرهای جنوبی‌تر زندگی می‌کردیم، احتمالاً الان مثل فیلم‌های وسترن، بونه‌ای خارِ غلتان از جلویمان رد می‌شد. هرچه در مسیر همیشگی

1. Jenna Davis

2. Ken

علف‌های بلند آفتاب‌سوخته و زمین خشک جلو می‌رویم، احساس می‌کنم هوا دارد متراکم می‌شود و قرار است طوفان شود.

من و جنا حالا سیزده سالمان شده و برای ماجراجویی‌های هرروزه زیادی بزرگ شده‌ایم. ما در روستا زندگی می‌کنیم و تا دلمان بخواهد هوای پاکیزه داریم. هر روز وانمود می‌کنیم که هنوز بخش‌هایی از محیط دور و بر را کشف نکرده‌ایم و این‌طوری خودمان را سرگرم می‌کنیم. هر روز روی تپه‌ها، نوبی دره‌های بینشان، آبراه‌ها و جنگل‌ها می‌چرخیم. تابستان قبلی سرنیزه‌ای پیدا کردیم که زیر بوته‌ای، تا نیمه، در خاک فرورفته بود. پدرم گفت ممکن است این سرنیزه مال جنگ شاهین سیاه^۱ باشد؛ همان جنگی که آبراهام لینکلن^۲ جوان در آن جنگید. اما تنها چیزی که امسال پیدا کرده‌ایم، همان علف‌های همیشگی و همان حشره‌های همیشگی و همان خود همیشگی‌مان است، ولی این ماجراجویی‌ها کمک می‌کند زمان را بگذرانیم. امروز هیچ بادی نمی‌وزد، پس از شرّ بوی کود مزرعه‌ی روث^۳ که آن طرف دره است خلاص شده‌ایم. باید بابتش خدا را شکر کنیم.

این آبراه، همیشه تابستان‌ها خشک و بی‌آب است و وقتی کوچک‌تر بودیم عادت داشتیم وانمود کنیم که می‌تواند ما را به جای دیگری ببرد... جایی جادویی، با کلی ماجراجویی و شمشیربازی و حیوان‌های سخن‌گو، مثل چیزهایی که در کتاب‌های نازنیا^۴ بود. هنوز بعضی وقت‌ها که جنا پشت بوته‌ها دنبال دره‌های مخفی می‌گردد، مچش را می‌گیرم. او سعی می‌کند راهی برای رسیدن به مادرش پیدا کند که سه سال پیش به خاطر یک‌جور

۱. Blackhawk War: جنگی که در سال ۱۸۳۲ میلادی بین نیروهای آمریکایی و بومی‌های سرخپوست آمریکا اتفاق افتاد. «شاهین سیاه» اسم رهبر بومی‌ها بود.

۲. Abraham Lincoln: اولین رئیس‌جمهور آمریکا

3. Roth

۴. کتاب‌های نازنیا مجموعه کتاب هفت‌جلدی است که سی. اس. لوئیس برای گروه سنی کودک و نوجوان نوشته و جلد اول آن داستان چند خواهر و برادر است که از توی کمد به سرزمین جادویی نازنیا راه پیدا می‌کنند.

سرطان، که فقط زن‌ها می‌گیرند، از دنیا رفت. خانم دیویس خیلی شیرین و مهربان بود و درست مثل جنا، موهای قرمز و کک‌ومک داشت. البته جنا مثل من کوتاه است، اما خانم دیویس واقعاً قدبلند بود. مادر جنا، قبل از اینکه بمیرد، برایمان دستبندهای دوستی بافتنی خرید و ما دیگر آن‌ها را از دستمان درنیاورده‌ایم. او گفت تا وقتی این دستبندها را داشته باشیم، هیچ‌چیزی نمی‌تواند از هم دورمان کند. دستبندم حالا برایم خیلی کوچک شده و دیگر از دستم در نمی‌آید. هریار که مادرم به من التماس می‌کند آن را پاره کنم، حرف‌های مادر جنا را برایش توضیح می‌دهم. اصلاً هم برایم مهم نیست که دستبندم کتیف و پاره‌پوره شده است و حتی کمی هم بو می‌دهد. باد ملایمی شروع به وزیدن می‌کند و برگ سبز بزرگی به عرق‌های روی پایم می‌چسبد. بی‌حرکت می‌ایستم و تا دوازده می‌شمارم، بعد برگ جدا می‌شود و دوباره روی زمین می‌افتد. رنگ برگ درست همرنگ اسم جنا است... یک‌جور سبز روشن و درخشان با رگه‌های زرد. فکر کنم یکی از دلایل اینکه خیلی زود از جنا خوشم آمد رنگ اسمش بود؛ اما این را هرگز به او نخواهم گفت. ضمناً هرگز به خواهر بزرگ‌ترم، بث^۱، هم نمی‌گویم که اسمش به رنگ قهوه‌ای تیره‌ی آب باتلاق است. بث شانزده‌ساله است و به مرحله‌ای رسیده است که دیگر چیزی نمانده کاسه‌ی صبر پدر و مادرمان را لبریز کند. او رنگ موهایش را طوری عوض می‌کند که آدم‌های معمولی لباس‌های زیرشان را عوض می‌کنند. قبلاً خیلی صمیمی‌تر بودیم، اما بعد او به دبیرستان رفت و من را مثل بسته‌ی پاپ‌کورن داغ و سوزانی که تازه از مایکروویو بیرون آمده باشد، رها کرد. بث، قبل از اینکه به اردوی تابستانی برود، به من گفت اگر موهایم را روشن کنم، مردم بیشتر بهم توجه می‌کنند. جواب دادم که ممنون، ترجیح می‌دهم موهایم همین‌جوری قهوه‌ای و معمولی باشد. تنها کسی که در خانواده‌ی ما مادرزادی موهای روشن دارد زک^۲ است. او تازه یازده‌ساله شده و اسمش به رنگ آبی

1. Beth

2. Zack

روشن است؛ درست هم‌رنگ تخم سینه‌سرخ‌ها. زک فکرهای عجیب‌وغریب زیادی دارد. می‌تواند به شما بگوید که در تمام زندگی‌اش دقیقاً چند همبرگر خورده است. نمودارش را با جزئیات کامل روی دیوار اتاقش زده است. یک‌بار روزنامه‌ی محلی‌مان هم گزارشی درباره‌اش چاپ کرد. جنا می‌ایستد و به پاهایم اشاره می‌کند. «یه خبر جدید: بند کفش‌هات باز شده.»

کفش‌هایم را درمی‌آورم، بندهایش را به هم گره می‌زنم و از شانهم آویزان‌شان می‌کنم. پابرنه بودن را بیشتر دوست دارم. هر شب، وقتی دوش می‌گیرم و پاهای کثیفم را می‌شویم، آب کف حمام قهوه‌ای می‌شود. بٹ هرگز حاضر نیست بعد از من حمام برود.

جنا شروع می‌کند به حرف زدن، اما کلماتش در بین صدای هلیکوپتری که بالای سرمان پرواز می‌کند گم می‌شوند. صدای غرش هلیکوپتر، فوراً خط‌خطی‌های قهوه‌ای‌رنگی جلوی چشمم ظاهر می‌کند. سر بلند می‌کنم تا تصویر آشنای هلیکوپتر پدرم را ببینم. کار پدرم فروش و تعمیر تجهیزات کوچک کشاورزی است. او برای رسیدن به جاهای دور از دسترس، از هلیکوپتر استفاده می‌کند. موهای بلند من و جنا دور صورتمان می‌پیچد و برایش دست تکان می‌دهیم، اما گمان نکنم ما را ببیند. وقتی زک کوچک بود، می‌ترسید که نکند بابا نتواند راه برگشتن به خانه را پیدا کند. هر بار هلیکوپترش از زمین بلند می‌شد، زک کلی گریه می‌کرد. بالاخره یک روز بابا، من و بٹ و زک را سوار هلیکوپتر کرد تا محل فرودش را نشانمان بدهد. بٹ تمام مدت پرواز بالا آورد و از آن موقع دیگر سوار هلیکوپتر نشد.

وقتی دوباره می‌توانیم صدای هم را بشنویم، جنا می‌پرسد: «تا حالا از پرواز کردن با اون هلیکوپتر نترسیدی؟ یه جوریه! انگار هر لحظه ممکنه از هم جدا بشه.»

موهایم را پشت سرم دم‌اسبی می‌بندم و توضیح می‌دهم: «باحاله. اون

بالا حس می‌کنی پرنده‌ای. همه‌چی فرق می‌کنه. می‌دونی، هر وقت دلت خواست می‌تونی باهامون بیای.»

ترس و وحشت می‌دود در چهره‌ی جنا و می‌گوید: «نه، ممنونم.»
در همه‌ی این سال‌ها، جنا هیچ‌وقت دعوت‌م را قبول نکرده.

دوباره کف آبراه راه می‌روییم و او می‌پرسد: «راستی، هنوز نرفتی قبرستون؟»
«نه، هنوز نه. فعلاً باید نقاشی‌م رو کامل کنم.» پیشنهاد جنا بود که برای اولین سالگرد درگذشت پدر بزرگم یک نقاشی ببرم. خودش هر سال برای مادرش چیزی می‌برد و مادرش هم از توی قبر به او هدیه می‌دهد؛ خوب، نه به شکل مستقیم. وقتی خانم دیویس فهمید زیاد زنده نمی‌ماند، کادوهایی خرید و نامه‌های بلندی درباره‌ی زندگی‌اش نوشت. بعد، آن‌ها را به مادرم داد تا نگه دارد و حالا هر سال، در روز تولد جنا، مادرم یکی از آن بسته‌ها را برایش پست می‌کند. تا چند سال دیگر کادوها تمام می‌شود و این‌طوری جنا در روز تولدش حسابی غمگین خواهد شد.

جنا، با اینکه جوایم را می‌داند، می‌پرسد: «می‌شه نقاشی‌ت رو ببینم؟»
«خودت می‌دونی که اگه قبل از تموم شدن نشونت بدم، بدشانسی می‌آره.»
می‌پرسد: «چرا این‌قدر خرافاتی هستی؟ فکر می‌کردم خرافاتی بودن برادرت اعصاب‌ت رو خرد می‌کنه.» بعد ابروهای خیس عرقش را پاک می‌کند و رد خاکی دست‌هایش رویشان می‌ماند.

اصرار می‌کنم: «هنوز هم خرد می‌کنه. من نصف اون هم خرافاتی نیستم. اگه زک یه گربه‌ی سیاه سر راهش ببینه، بقیه‌ی روز خودش رو توی اتاقش حبس می‌کنه. درباره‌ی رد شدن از زیر نردبون‌ها هم که بهت نگم. اگه ببینه بابامون این کار رو می‌کنه، مجبورش می‌کنه عقب‌عقبکی دور خونه راه بره. اون هم دوباره! زک می‌گه اگه بابا واقعاً می‌خواد مطمئن بشه که طلسم بدشانسی رو شکسته، باید تا وقتی یه سگ ندیده انگشت‌هاش رو به هم قلاب کنه.»
«اما شما که سگ ندارین.»

«می‌دونم.»

«اصلاً ماجرای نردیون چیه؟»

شانه بالا می‌اندازم: «نمی‌دونم، اما مطمئنم دلت نمی‌خواد از زیر یکی شون

رد بشی.»

جنا جای زخم آرنجش را می‌کند و می‌گوید: «واقعاً خانواده‌ی عجیبی

هستین.»

تازه هنوز از عجیب بودن خاص من خبر ندارد. انگار او هم، مثل بقیه، آن

اتفاق کلاس سوم را فراموش کرده؛ البته من که راضی‌ام.

جنا پایش را با دقت روی شاخه‌ای پریپیچ‌وخم می‌گذارد و می‌گوید:

«می‌دونی، بابام می‌گفت شاید یه سال کامل طول بکشه تا روح به بهشت

برسه. شاید برای همین نقاشی‌ت یه سال طول کشیده.»

خودم یک فرضیه درباره‌ی روح پدربزرگم دارم، اما تا حالا به هیچ‌کس

نگفته‌ام. هرچه نباشد، استاد نگه داشتن رازها هستم. جواب می‌دهم: «شاید

همین باشه. بجنب، بیا برگردیم تا کارم بیشتر از این طول نکشه. می‌خوام

نقاشی‌م رو تا قبل از شام ببرم قبرستون.»

وقتی مسیر سرازیری را برمی‌گردیم بالا، جنا می‌پرسد: «برای یه مأموریت

ش. چ فوری وقت داری؟»

مأموریت ش. چ بهترین اتفاق هر روزمان است و واقعاً دلم نمی‌خواهد

از دستش بدهم: شریک چرم؛ این کلمه هم یکی دیگر از هدیه‌های مامان

جنا به ماست. یک‌بار، وقتی نگهبانی می‌دادم تا جنا از توی ظرف کلوچه‌ی

گاوشکل توی آشپزخانه‌شان سکه بدزدد، مادرش مچمان را گرفت و این

اصطلاح را ساخت. بعد از آن، یاد گرفتیم بیشتر حواسمان را جمع کنیم.

وقتی کلاس پنجمی بودیم، یک‌بار که بٹ دوستانش را دعوت کرده بود تا

شب توی اتاقش بخوابند، ما توی کمدهش قایم شدیم. آن شب کلی اراجیف

دست‌اول شنیدیم. فهمیدیم بچه‌ها چه‌جوری به دنیا می‌آیند و پاسخ بعضی

از آن سؤال‌هایی را گرفتیم که ذهن را درگیر می‌کند. من و جنا تا امروز آن شب را یکی از موفق‌ترین مأموریت‌هایمان می‌دانیم.

می‌گوییم: «واقعاً امروز نمی‌تونم.»

«باشه، عیبی نداره. من هم چیز خاصی به فکرم نمی‌رسه. این شهر خیلی خسته‌کننده‌ست.» بعد با نوک کفشش می‌کوبد به کپه‌های خاک و آه بلندی می‌کشد.

برگشتنمان به خانه بیشتر از همیشه طول می‌کشد، چون باید کل زمین‌های دیویس‌ها را دور بزنیم. پدر جنا توی زمین‌هایشان کشاورزی می‌کند و تا چند کیلومتر دور و برمان را دانه‌ی سویا و ذرت‌های شیرین کاشته است. پدر من زمین‌های خودمان را صاف کرده تا محلی باشد برای فرود هلیکوپترش. پدر جنا فکر می‌کند پدر من تنبل است، چون فقط سه بار در هفته پرواز می‌کند و سر کار می‌رود و موقع شام هم به خانه برمی‌گردد. پدر من معتقد است که پدر جنا باید سرش به کار خودش باشد.

وقتی منظره‌ی خانه‌مان پیدا می‌شود، جنا می‌پرسد: «قرار نیست پدرت از تعمیر خونه‌تون دست برداره؟» تک‌تک مردم شهر و تمام خانواده‌ام هم می‌خواهند جواب این سؤال را بدانند. هلیکوپتر حالا پشت خانه پارک شده. پدرم وسط‌های نردبان است و دارد به سمت سقف می‌رود.

صادقانه جواب می‌دهم: «گمون نکنم.»

خانه‌ی شلخته‌مان به خاطر قسمت‌های جورواجورش معروف شده و همیشه‌ی خدا توی چشم است. مردم اول زل می‌زنند به آن؛ بالا را نگاه می‌کنند، پایین را نگاه می‌کنند. بعضی وقت‌ها حتی نه یک‌بار که دوبار این کار را می‌کنند. خانه‌مان تقریباً شبیه موجودی زنده است که بزرگ می‌شود و رشد می‌کند و خودش را می‌سازد. وجب‌به‌وجبش را پدر و پدربزرگم ساخته‌اند و از هر چوبی که بگویی در آن استفاده کرده‌اند... یعنی هر چوبی که می‌توانستند قرض بگیرند، معامله کنند یا به خاطرش التماس کنند. آن‌ها هیچ‌وقت

نتوانستند سر نقشه‌ی ساختن خانه توافق کنند. برای همین هرکدامشان از یک طرف شروع به ساختن کرد و وسط خانه به هم رسیدند. به خاطر این کارهای عجیبشان، خانه‌مان کلی در دارد که رو به دیوار باز می‌شود و راه‌پله‌هایی داریم که مثل تونل‌های مخفی از بین دیوارها رد می‌شود. من و جنا این طوری توانستیم خودمان را به کمد بث برسانیم، برای همین فکر می‌کنم این راهروهای تودرتو بعضی وقت‌ها بد نیستند. پدرم وقت‌هایی که سرگرم تعمیر هلیکوپترش نیست، از نردبان بالا می‌رود و مشغول چکش زدن به خانه می‌شود. من اسم پدرم را «کسپر» گذاشته‌ام، چون خیلی کم می‌توانیم او را روی زمین ببینیم. او هم اسم من را «بچه‌ی وحشی» گذاشته، چون همیشه‌ی خدا پابرهنه دور و بر خانه می‌دوم، زمین را زیر پایم حس می‌کنم و حدس می‌زنم کی باران می‌آید.

جنا داد می‌زند: «سلام آقای وینچل»^۲.

پدرم، که با دهانش میخ‌ها را نگه داشته است، به جای دست تکان دادن چکشش را تکان می‌دهد.

جنا دوباره داد می‌زند: «خداحافظ آقای وینچل» و می‌چرخد و می‌رود طرف خانه‌ی کوچک‌تر و معمولی‌تر خودشان.

پدرم سعی می‌کند دوباره دست تکان بدهد، ولی چیزی نمانده سُر بخورد، بعد دوباره تعادلش را حفظ می‌کند.

داد می‌زنم: «تا کی اون بالا کار داری؟»

«تا وقتی مامانت مجبورم کنه پایین بیام.»

زیر لب می‌گویم: «عالی شد!» این یعنی چکش زدن‌هایش تا چند ساعت دیگر که مامان بث را از فرودگاه به خانه بیاورد ادامه دارد. بث برای شرکت در کلاس‌های تابستانیِ آمادگی برای دانشگاه، شش هفته‌ی کامل، رفته

۱. Casper؛ شخصیتی کارتونی که شبخ سفید کوچکی است و همراه شبخ‌های دیگر در هتلی قدیمی زندگی می‌کند.

2. Winchell

بود کالیفرنیا. او با نوشتن مقاله‌ای درباره‌ی سختی‌های مقاله‌نویستن در دانشگاه قبول شد. این کار پیشنهاد زک بود. اگر از من بپرسید می‌گویم خیلی زود است که برگردد. وقتی نبود، هیچ‌کس به من زور نمی‌گفت و خیلی خوش می‌گذشت.

با شروع چکش‌زنی بابا، سروکله‌ی تکه‌رنگ‌های خاکستری و آشنا جلوی چشمم ظاهر می‌شود. این تصویرها خیلی وقت است که بخشی از زندگی‌ام را پر کرده‌اند. تصویرشان جلوی دیدن چیزهای دیگر را نمی‌گیرد، اما حواسم را پرت می‌کند. شاید اگر به جای خاکستری رنگ قشنگ‌تری داشت، حواسم کمتر پرت می‌شد.

وقتی به در پشتی آشپزخانه می‌رسم، کفش‌هایم را می‌پوشم و با احتیاط پایم را می‌گذارم دور و بر الوارهای چوبی، چکش‌ها، میخ‌ها و یک اژه‌برقی خیلی ترسناک. مثل همیشه، هوا و لباس و توی گلویم بوی خاک‌اژه می‌گیرد. اینجا نمی‌شود از این بو فرار کرد و خاطره‌اش با طعم گچ‌های رنگی مخلوط شده که از کلاس سوم به این‌طرف هنوز ناراحت می‌کند.

به اتاقم در طبقه‌ی بالا می‌روم و دنبال انبه می‌گردم. اسم رسمی‌اش انبه‌ی خارق‌الگربه است. بیشتر وقت‌ها، پایین تخت من، روی پتوی وینی خرسه‌ی^۱ بچگانه‌ام می‌خوابد. کاملاً اندازه‌ی تصویرِ محوِ پو و پیگلت روی پتو است. الان اینجا نیست، اما اسباب‌بازی موردعلاقه‌اش را جا گذاشته؛ عروسک پارچه‌ای توییته‌ی^۲ که دوست دارد گازنش بگیرد. صدایش می‌زنم و در جواب، صدای میومیومیش را، که هم‌رنگ نوشابه‌ی نارنجی است، از دور می‌شنوم. صدایش را دنبال می‌کنم، به اتاق بٹ می‌رسم و آن خائن خاکستری و سفید را می‌بینم که روی بالش بٹ لم داده است. یکهو بغلش می‌کنم و به میز کنار

۱. Winnie-the-Pooh؛ خرس کارتونی زردرنگی که عاشق عسل است. پو و پیگلت اسم شخصیت‌های این کارتون‌اند.

۲. Tweety؛ پرنده‌ی زردرنگ کارتونی که با شخصیت مادر بزرگه زندگی می‌کند و همیشه از دست سیلوستر در فرار است.

تخت بٹ نگاه می‌کنم. بٹ اشتباه خیلی بزرگی کرده است که از او بعید بود. قبل از رفتن به کالیفرنیا، دفتر خاطراتش را درست جلوی چشم جا گذاشته. اولین باری که دیدمش، فکر کردم شاید از قصد می‌خواسته آن را بخوانم. بعد گفتم نکند دوربین مخفی است و اگر یواشکی بخوانمش می‌فهمد. انبه را سر جای اصلی‌اش یعنی روی پتو می‌گذارم. می‌خواهم در را ببندم که زک پایش را می‌گذارد لای در.

به‌زور در را هل می‌دهد و می‌گوید: «به لحظه صبر کن میا. می‌خوام یه کاری بکنم.»

فوراً به او شک می‌کنم و می‌پرسم: «چی کار می‌خواهی بکنی تو اتاق من؟» زک تازه دوران خراب‌کاری‌اش را پشت سر گذاشته است. تا چند سال هیچ‌چیز سالمی توی خانه پیدا نمی‌شد. دل‌وروده‌ی وسایل را می‌ریخت بیرون، اما بلد نبود دوباره سرهمشان کند.

اصرار می‌کند: «نگران باش. فقط چند ثانیه طول می‌کشه.» لای در گیرش می‌اندازم و می‌گویم: «به یه شرط! باید بهم بگی چرا رد شدن از زیر نردبون بدشانسی می‌آره.»

اخم می‌کند و می‌گوید: «خب معلومه. اگه از زیرش رد بشی، مثلث مقدس زندگی رو که بین زمین و نردبون درست شده قطع می‌کنی.»

«هان؟» در را ول می‌کنم و او از فرصت استفاده می‌کند و می‌آید توی اتاقم. صاف می‌رود سراغ کلکسیون ساعت‌های دیواری‌ام روی دیوار روبه‌رو. دنبالش می‌کنم و می‌فهمم چندتا ساعت مچی توی دست‌های کوچکش گرفته. دوتا از ساعت‌ها مال پدرم است، یکی‌شان مال مادرم و آن یکی هم مال بٹ است. «با اون همه ساعت چی کار...»

می‌پرد توی حرفم و می‌گوید: «هیس... باید این کار رو دقیقاً درست انجام بدم.» و طوری به ساعت‌هایم خیره می‌شود که انگار قرار است با او حرف بزنند.

«چی رو دقیقاً درست انجام...»

«هیس!» اول زل می‌زند به ساعت چوبی پرنده‌ای ام، بعد به آن یکی که شبیه ستاره‌ای درخشان است، بعد می‌رود سراغ ساعت بزرگ دیجیتالم، بعد به ساعت پایینی که شبیه قطار است نگاه می‌کند و از آن یکی ساعت الکتریکی که زمان را با صدای بلند اعلام می‌کند رد می‌شود. از کلاس اول تا الان این ساعت‌ها را جمع کرده‌ام. هر سال کریسمس یک ساعت جدید انتخاب می‌کنم.

زک توضیح می‌دهد: «باید این ساعت‌ها رو دقیقاً درست تنظیم کنم، وگرنه بعضی‌هامون تو گذشته و بعضی‌هامون تو آینده زندگی می‌کنیم. اون هم درست تو یه خونه! نمی‌تونیم همچین کاری بکنیم. خیلی بد می‌شه.» و با عجله عقربه‌های ساعت‌های مچی را می‌چرخاند تا با ساعت‌های دیواری ام که همه یک زمان را نشان می‌دهند، تنظیمشان کند.

«یکی دو دقیقه چه فرقی می‌کنه؟»

با لحنی که انگاری من باید به‌وضوح می‌دانستم جواب می‌دهد: «واضح که یه ربطی به خمیدگی فضا - زمان^۱ داره.»

«این رو از کجا یاد گرفتی؟ شبیه حرف‌های فیلم پیش‌تازان فضاست^۲.»

سروش را با جدیت تکان می‌دهد: «توی سایت ناسا^۳ خندم.»

باید می‌دانستم. زک معتاد اینترنت است. «نباید هرچی رو که توی اینترنت می‌خونی باور...»

وقت نمی‌کنم بقیه‌ی جمله‌ام را بگویم، چون درست در یک لحظه همه‌ی ساعت‌هایم پنج‌بار زنگ می‌زنند. پرنده‌ی ساعت پرنده‌ای ام بیرون می‌پرد و کوکو می‌کند، آن هم با صدای بلند. قطار سوت می‌کشد، آن هم با صدای

۱. Space-Time؛ مفهومی در علم فیزیک که زمان و فضا را به شکل یک نمودار چهاربعدی به هم وصل می‌کند.

۲. Star Trek؛ مجموعه فیلم‌های پرفروش جهانی که داستانی علمی - تخیلی دارد و شخصیت‌هایش در فضا زندگی می‌کنند.

۳. NASA؛ اداره‌ی کل ملی هوانوردی و فضایی آمریکا